



دهانم زیبا و چشمانم سبز



صدای زنگ تلفن که بلند شد مرد موخاکستری با لحنی خودمانی به زن جوان گفت که اگر صلاح می‌داند خودش جواب تلفن را بدهد. زن جوان گویی صدای او را از دور شنید، رویش را به او کرد، یک چشمش، که طرف چراغ بود، کاملاً بسته بود و چشم بازش هر چند صمیمیتی تویش خوانده نمی‌شد درشت و آن قدر آبی بود که بنفش می‌زد. مرد موخاکستری از او خواست که عجله کند و زن روی ساعد راستش با حالتی نیم‌خیز شد که حرکتش خیلی سرسری به نظر نرسد. با دست چپ موهایش را از روی پیشانی عقب زد و گفت: «خدایا، نمی‌دونم. می‌گی چه کار کنم؟» مرد موخاکستری گفت که به جهنم، هر طور شد که شد. و دست چپش را از زیر دست زن جوان، که از بالای آرنج ستون تن کرده بود، لغزاند و کم‌کم انگشت‌هایش را بالا برد و لای بغل گرم او جا داد. دست راستش را به طرف تلفن دراز کرد. برای این‌که یکراست به گوشی برسد مجبور شد خودش را

اندکی بالا بکشد و از این رو پشت سرش به گوشهٔ حباب چراغ کشیده شد. در آن لحظه، نور چراغ با درخشش نسبتاً زیاد روی موهای خاکستری مرد، که جابه‌جا سفید شده بود، برق انداخت. موهای مرد هر چند در آن لحظه نامرتب بود اما پیدا بود که تازه اصلاح شده یا تازه شانه شده‌اند. موهایش در پشت سر و شقیقه‌ها به رسم روز کوتاه بود اما دو طرف و روی سرش بیش از حد بلند بود و در حقیقت بیش و کم «متشخص مآب» به نظر می‌رسید. با صدای رسا توی گوشی گفت، «آلو؟» زن جوان تکیه داده روی ستون ساعد، دراز کشیده بود و مرد را نگاه می‌کرد. چشم‌هایش که در آن‌ها نه هوشیاری خوانده می‌شد و نه تفکر، تنها رنگ و اندازه‌شان را به رخ بیننده می‌کشیدند.

صدایی مردانه - بی‌حال اما بالحنی گستاخانه و یا بهتر گفته شود، وقیحانه - از آن سوی سیم به گوش رسید: «لی^۱؟ بیدارت کردم؟»
مرد موخاکستری به زن جوان، در طرف چپش، سرسری نگاهی انداخت و پرسید: «کی هستی؟ آرتور، تویی؟»
«آره. بیدارت کردم؟»

«نه، نه. دراز کشیده‌م مطالعه می‌کنم. اتفاقی افتاده؟»
«جداً بیدارت نکردم؟ تورو به خدا راست می‌گی؟»
مرد موخاکستری گفت: «نه، نه، اصلاً. راست شو بخوای من شبی چهار ساعت بیش‌تر...»

«علت این‌که تلفن کردم، لی، اینه که بپرسم تصادفاً ندیدی جونی^۲ چه وقت از خانه بیرون بره؟ تصادفاً ندیدی با این‌باگین‌ها^۳ جایی بره؟»

مرد مو خاکستری دوباره نگاهی به طرف چپ کرد، اما این بار به جایی در بالا و پشت سر زن، که حالا داشت مثل پلیس‌های جوان، چشم‌آبی و سمج ایرلندی او را تماشا می‌کرد. گفت: «نه، ندیدم، آرتور.» چشم‌هایش را به انتهای دور و تاریک اتاق که سقف و دیوار به هم می‌رسید، دوخته بود، «مگه همراه تو نیومد؟»

«نه، خدایا، نه. پس اصلاً ندیدی جایی بره؟»

مرد مو خاکستری گفت: «می‌گم که، نه، راست‌شو بخوای ندیدم، آرتور. راستش، باور کن از سر شب تا حالا کسی رو ندیده‌م. پامو که گذاشتم تو، این مردک فرانسوی، اتریشی نمی‌دونم کجایی منو گرفت به حرف. هر کدوم از این خارجی‌های بی چشم و رو تا چشم‌شون به آدم می‌افته می‌خوان مجانی یه مسئله قضایی رو براشون حل کنی. ببینم؟ چی شده؟ جونی گم شده؟»

«وای، خدایا. خدا می‌دونه. خبر ندارم. می‌دونی که وقتی زیاده‌روی می‌کنه دیگه کسی جلودارش نیست. نمی‌دونم، گفتم شاید پاشده...»

مرد مو خاکستری پرسید: «به این باگین‌ها تلفن کردی؟»

«آره. هنوز نرفته‌ن خونه. نمی‌دونم. خدایا، حتی اطمینون ندارم همراه اون‌ها رفته باشه. اما یه چیزو می‌دونم. خبر مرگم یه چیزو می‌دونم. این بار خودمو می‌کشم. جدی می‌گم. این بار دیگه خودمو می‌کشم. جونم به لب رسیده. پنج سال آزرگاره، خدایا.»

مرد مو خاکستری گفت: «خیلی خوب، سعی کن به اعصاب مسلط بشی، آرتور. اولاً، تا اون‌جا که من این باگین‌ها رو شناختم، می‌گم احتمالاً همه پریده‌ن تو یه تاکسی و یکی دو ساعت رفته‌ن

و یلیج^۴. الآن هر سه تایی شون ممکنه سرت خراب...»

«حس می‌کنم رفته توی آشپزخانه با یه حرورمزاده روی هم ریخته .
حس می‌کنم . آخه ، هر وقت زیاده روی می‌کنه ، توی آشپزخانه با هر
کس و ناکسی شروع می‌کنه . جونم به لب رسیده . به خدا قسم این بار
دیگه جدی می‌گم . پنج سال...»

مرد موخاکستری پرسید: «حالا کجا هستی ، آرتور؟ خونه‌ای؟»
«آره . خونه‌م . اون هم چه خونه‌ای! خدایا.»

«خوب ، فقط سعی کن یه کم به اعصابت... بینم... روی پات
بند نیستی؟ هان؟»

«نمی‌دونم . خبر مرگم نمی‌دونم.»

مرد موخاکستری گفت: «خیلی خب ، حالا گوش کن . استراحت
کن . فقط استراحت کن . تو که این اِلِن باگِن هارو می‌شناسی خبر
مرگ شون . اتفاقی که احتمالاً افتاده اینه که به قطار آخری نرسیده‌ن .
هر لحظه ممکنه سه تایی شون سرت خراب شن ، اون وقت شروع کنن
از نایت کلاب^۵ تعریف کردن...»

«با ماشین رفته‌ن.»

«از کجا می‌دونی؟»

«پرستار بچه شون می‌گفت . کلی با هم گپ زدیم . با هم خیلی
صمیمی هستیم . آخه ، یه جون دردو قالیم.»

مرد موخاکستری گفت: «خیلی خب . خیلی خب . این
حرف هارو ول کن . بگیر بنشین و استراحت کن . هر لحظه ممکنه سه
تایی شون سرزده وارد بشن . به حرف من گوش بده . تو که لیونا^۶ رو
می‌شناسی . نمی‌دونم چرا هر وقت سری به کانه‌تی‌کت می‌زنن و

برمی گردن نیویورک خوشمزگی شون گل می کنه . خودت که
می دونی .»

« آره . می دونم . می دونم . نه ، چیزی نمی دونم .»
« چرا ، می دونی . فکرتو به کار بنداز . هر دو تایی شون ممکنه
جونی رو به زور برده باشن .»
« گوش کن . تا حالا کسی نتونسته جونی رو به زور جایی ببره . این
مزخرفاتو سر هم نکن .»

مرد مو خاکستری به آرامی گفت : « کسی نخواسته مزخرف سر هم
کنه .»

« می دونم ، می دونم ! عذر می خوام . خدایا ، دارم عقل مو از
دست می دم . تورو خدا راست می گی ، بیدارت نکردم ؟»
مرد مو خاکستری گفت : « اگه بیدارم کرده بودی می گفتم ، آرتور .»
سپس دستش را با بی خیالی از لای بغل زن جوان بیرون کشید و
گفت : « نگاه کن ، آرتور . می خوام نصیحتی بهت بکنم ؟» سیم تلفن
را از زیر گوشی گرفت و گفت : « جدی دارم می گم . می خوام
نصیحتی بهت بکنم ؟»

« آره . نمی دونم . خدایا ، نمی دارم بخوابی . یکی نیست به من بگه
برو خودتو سر به نیست کن»

مرد مو خاکستری گفت : « به دقیقه به حرف من گوش بده ، اولاً -
اینو جدی می گم - برو توی رختخواب و استراحت کن . برای خودت
یه خواب آور حسابی درست کن و برو زیر»

« خواب آور ! شوخی می کنی ؟ خدایا ، من توی این دو ساعت ته
یه بطری رو بالا آورده ام ، اون وقت تو از خواب آور حرف می زنی ! من
نمی تونم رو پام»

مرد مو خاکستری گفت: «خیلی خب . خیلی خب . پس برو توی رختخواب و استراحت کن - می‌شنوی چی می‌گم؟ بی شیله پیله می‌گم . خیال می‌کنی گرفتن نشستن و خودخوری کردن فایده داشته باشه؟»

«آره، درست می‌گی . به خدا قسم ناراحت نیستم ، اما آخه بهش اعتماد ندارم! به خدا قسم می‌خورم . به خدا قسم می‌خورم بهش اعتماد ندارم . انقدر بهش اعتماد ندارم که ... نمی‌دونم چی بگم . وای ، این حرف‌ها چه فایده داره؟ دارم پاک عقل وامونده مو از دست می‌دم .»

مرد مو خاکستری گفت: «خیلی خب . حالا دیگه حرف شو نزن . می‌شه به خاطر من هم شده همه این چیزهارو از کلهت بیرون بریزی؟ تا اون جا که من می‌دونم تو داری - اینو جدی می‌گم - از یه کاه کوه ...»

«می‌دونی من چه کار می‌کنم؟ می‌دونی من چه کار می‌کنم؟ خجالت می‌کشم بت بگم ، می‌خوای بدونی هر شب خبر مرگم چه کار می‌کنم؟ وقتی می‌رسم خونه؟ می‌خوای بهت بگم؟»
«آرتور، گوش کن ، این حرف‌ها ...»

«یه ثانیه صبر کن ... به جهنم ، بهت می‌گم . باور کن می‌ترسم در یکی از کمدهای لجن در مال آپارتمانو باز کنم ... به خدا قسم می‌خورم . هر شب که پا به خونه می‌ذارم انتظار دارم تو سوراخ سنبه‌های خونه با یک مشت بی‌سر و پا روبه‌رو بشم ، با مسؤل آسانسور ، با پادو ، با پلیس ...»

مرد مو خاکستری گفت: «خیلی خب . خیلی خب . سعی کن یه کم به اعصاب مسلط بشی ، آرتور . ناگهان به طرف راستش نگاه می‌کنی»

انداخت. در آن جا سیگاری که مدتی پیش روشن شده بود به حالت تعادل روی زیرسیگاری دیده می شد. سیگار ظاهراً خاموش شده بود و به آن دست نزد. توی گوشی گفت: «اولاً، هزار بار بهت گفته ام، آرتور، دقیقاً همین جاست که اشتباه می کنی. می دونی چه کار می کنی؟ می خوای بهت بگم چه کار می کنی؟ تو عزم تو جزم کرده ی - اینو جدی می گم - تو عزم تو جزم کرده ی خودتو شکنجه بدی. راست شو بخوای، تو خودت جونو را وادار می کنی...». حرفش را خورد. «تازه بخت بلند بوده که زن بی نظیری از آب دراومده. جدی می گم. تو اصلاً ذره ای برای سلیقه اش ارزش فائل نیستی... یا برای فکرش، به خدا قسم، برای همینه که...»

«فکر! شوخی می کنی؟ این زن چیزی که نداره به جو فکره. این زن حیوونه.»

مرد مو خاکستری که پره های بینی اش گشاد می شد، ظاهراً نفس عمیقی کشید و گفت: «ما همه حیوونیم. راست شو بخوای، ما همه حیوونیم.»

«ابداً این طور نیست. من یکی حیوون نیستم. ممکنه احمق باشم، بی پدر و مادر و رذل ترین آدم روزگار باشم، اما حیوون نیستم. این حرفو به من نزن. من حیوون نیستم.»

«نگاه کن، آرتور. این جرو بحث ما را به جایی...»

«فکر! خدایا، کاش می دونستی این حرف چقدر خنده داره. خودش البته خیال می کنه به پا روشنفکره. این جاش دیگه خیلی خنده داره. این جاش دیگه خیلی اسباب تفریحه. خانوم نقد تئاتر می خونه، انقدر هم پای تلویزیون می نشینه که چشم هاش دیگه جایی رو نمی بینه... بله، دیگه، خانوم روشنفکره. می دونی من با کسی

عروسی کرده‌م؟ دلت می‌خواد بدونی من باکی عروسی کرده‌م؟ من با بزرگ‌ترین هنرپیشه کشف‌نشده و مجال رشد پیدا نکرده، رمان‌نویس، روانکاو و نمی‌دونم نابغه همه کاره‌ای که لنگه‌ش تو نیویورک پیدا شده عروسی کرده‌م. نمی‌دونستی، هان؟ خدایا، انقدر مضحکه که آدم از خنده روده‌بر می‌شه. فکرشو بکن، مادام بواری توی مدرسه شبانه کلمبیا. مادام...»

مرد موخاکستری با اوقات تلخی گفت: «کی؟»
 «مادام بواری درس نقد تلویزیون بخونه. خدایا، کاش می‌دونستی چطور...»

مرد موخاکستری گفت: «خیلی خب، خیلی خب. خودت می‌دونی که این حرف‌ها مارو به جایی نمی‌رسونه.» سرش را برگرداند و دو انگشتش را نزدیک لب‌هایش برد و با اشاره به زن گفت که سیگار می‌خواهد. سپس توی گوشی گفت: «اولاً تو با این‌که خیلی باهوشی، آدمی هستی دست و پا چلفتی که لنگه‌ت پیدا نمی‌شه.» تنش را بالا کشید تا زن جوان دستش به سیگارهای پشت او برسد. «جدی می‌گم. از زندگی خصوصیت می‌شه اینو بخوند، حتی از...»

«فکر. خدایا، آدم دیوونه می‌شه! خدایا! هیچ شنیده‌ی چطور از مردها تعریف می‌کنه. هر مردی می‌خواد باشه؟ دلم می‌خواد یه وقت که بیکاری، ازش بخوای نظرشو درباره‌ی یه مرد برات بگه. چشمش به هر مردی بیفته، می‌گه: فوق‌العاده جذابه. حالا این مرد پیرو پاتال و مافنگی و سرتا پاکثافت هم باشه، باشه...»

مرد موخاکستری با خشونت گفت: «خیلی خب، آرتور، بسه دیگه. این حرف‌ها مارو به جایی نمی‌رسونه. می‌گم مارو به جایی

نمی‌رسونه . « سیگار روشنی از زن جوان گرفت . زن دو سیگار روشن کرده بود . مرد موخاکستری دود سیگار را که از بینی اش بیرون می‌داد گفت : « ازین گذشته ، امروز کارت به کجا کشید ؟ »
« چی ؟ »

مرد موخاکستری دوباره گفت : « می‌گم امروز کارت به کجا کشید ؟
جریان دعوا به کجا رسید ؟ »

« خدایا ! نمی‌دونم . افتضاح . دو دقیقه مونده به این‌که خلاصه پرونده رو شروع کنم ، وکیل شاکس ، لیسبرگو^۷ می‌گم ، این کلفت دیوونه‌رو ، که به دسته ملافه به عنوان شاهد زیر بغلش بود ، آورد توی دادگاه - ملافه‌ها پراز لک و پک ساس بود . خدایا ! »
مرد موخاکستری پک دیگری به سیگار زد و پرسید : « خوب ، چی شد ؟ بازنده شدی ؟ »

« می‌دونی کی قاضی دادگاه بود ؟ ماتر ویتوریو^۸ . نمی‌دونم چه پدرکشتگی با این بابا داشتم . تا می‌اومدم دهن مو باز کنم می‌پرید به من . یه همچین آدمی منطقی سرش نمی‌شه . باور کن . »

مرد موخاکستری سرش را برگرداند تا ببیند زن جوان سرگرم چه کاری است . زن زیرسیگاری را برداشته بود و داشت آن را میان دو نفرشان می‌گذاشت . مرد موخاکستری توی گوشه گفت : « بالاخره بازنده شدی یا نه ؟ »

« چی ؟ »

« گفتم ، بازنده شدی ؟ »

« آره ، همینو می‌خواستم برات تعریف کنم . با اون الم‌شنگه‌ای که

7. Lissberg

8. Mother Vittorio

به پا شده بود، من راه پس و پیش نداشتم. فکر می‌کنی جونبور^۹ از کوره در بره؟ نه این‌که خیال کنی من از اون ترسی دارم، اما خوب، تو چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی از کوره در بره؟»

مرد مو خاکتری با دست چپ خاکتر سیگارش را روی لبه زیرسیگاری کشید و به آرامی گفت: «خیال نمی‌کنم این بابا از کوره در بره، آرتور. اما احتمال زیاد هم هست که خیلی هم از این جریان خوشش نیاد. تو که خبر داری، سر قضیه این سه تا هتل لجن در مال چند وقته دست ما بنده؟ گو این‌که این شانلی^{۱۰} پیره خودش موضوعو...»

«می‌دونم. می‌دونم. جونبور دست کم پنجاه بار برام تعریف کرده. مرگ خودش قشنگ‌ترین داستانی‌یه که توی عمرم شنیده‌م. بله، دیگه، تو این دعوی کثافت بازنده شدم. اینو بگم که تقصیر من نبود. اولاً این ویتوریوی دیوونه از اول تا آخر محاکمه کلافه‌م کرد، بعدش هم که این کلفت خل وضع ملافه‌های ساس مالی رو یکی یکی نشون داد...»

مرد مو خاکستری گفت: «آرتور، کی نمی‌گه تقصیر تو بوده. از من پرسیدی جونبور از کوره در می‌ره یا نه، من هم یه جواب معقول...»

«می‌دونم... اینو می‌دونم... چه می‌دونم. دارم دیوونه می‌شم. شاید باز هم برگردم توی ارتش. اینو باهات در میون گذاشته بودم؟»
مرد مو خاکستری دوباره سرش را به طرف زن جوان برگرداند، شاید به این منظور که او در چهره‌اش گذشت و حتی صبر را بخواند. اما زن جوان توجهی به این موضوع نداشت. زیرسیگاری را با زانوش

برگردانده بود و داشت به سرعت خاکسترها را با انگشت‌هایش جمع می‌کرد؛ وقتی سرش را بالا کرد که مرد رویش را برگردانده بود. او توی گوشی گفت: «نه، در میون نذاشته بودی، آرتور.»

«آره، خیال دارم برم. هنوز که تصمیم نگرفته‌م. البته مشتاق رفتن نیستم، طبیعی‌یه، یعنی تا بشه هم نمی‌رم. اما شاید مجبور بشم برم. درست نمی‌دونم. راستش، یه راه فراره. اگه اون کلاه سربازی کوچولوی خودمو به‌م پس بدن و اون میز بزرگ و پهن و اون پشه‌بند بزرگ و قشنگ‌مو، اون وقت خیلی هم بد نمی‌گذره...»

مرد مو خاکستری گفت: «کاش یه جو عقل پیدا می‌کردی، نی‌نی کوچولو، اما تو کجا عقل کجا! با این‌که آدم باهوشی هستی... یعنی با این‌که مثلاً آدم باهوشی هستی، مث بچه شیرخوره‌ها حرف می‌زنی. باور کن اینو از ته قلب می‌گم. تو موضوع‌های جزئی‌رو طوری تو ذهنت گنده می‌کنی که از عهده حل هیچ...»

«باید ولش می‌کردم. می‌دوننی چی می‌گم؟ تابستون گذشته، که بگومگو شروع شد، باید قال قضیه‌رو می‌کندم... می‌دوننی چی می‌گم؟ می‌دوننی چرا این کارو نکردم؟ دلت می‌خواد بدوننی چرا این کارو نکردم؟»

«آرتور، به خاطر خدا. این حرف‌ها مارو به جایی نمی‌رسونه.»
«یه دقیقه صبر کن. بذار علت شو برات بگم! دلت می‌خواد بدوننی چرا این کارو نکردم؟ پس علت شو برات بگم. علتش اینه که دلم به حالش می‌سوخت. علت عمده‌ش همینه که می‌گم. دلم به حالش می‌سوخت.»

مرد مو خاکستری گفت: «خوب، چه می‌دونم. یعنی می‌گم این دیگه به من دخلی نداره. اما اگه نظر منو بخوای چیزی که ظاهراً به‌ش

توجه نداری اینکه که مجونی زن بالغی به . به من مربوط نیست ، اما آگه نظر منو بخوای»

«زن بالغ ! به سرت زده ؟ به خدا قسم بچه بالغی به ! گوش کن ، بگیر من دارم اصلاح می‌کنم - توجه کن چی می‌گم - من دارم اصلاح می‌کنم ، اون وقت خانوم از اون سر آپارتمان منو صدا می‌زنه . می‌رم ببینم چه طور شده - درست وقتی دارم اصلاح می‌کنم و صورت کثافتم غرق کف صابونه . می‌دونی از من چی می‌خواد ؟ می‌خواد از من بپرسه ، اون به نظر من آدم باهوشی به یا نه . به خدا قسم می‌خورم . وضعش رقت‌انگیزه ، همینکه می‌گم . وقتی خواب بوده تماشااش کرده م ، خوب می‌دونم چی دارم می‌گم ، باور کن .»

مرد مو خاکستری گفت : «خوب ، این چیزها به خودت مربوطه ... یعنی می‌گم به من دخلی نداره . موضوع اینکه که - آدم چی به تو بگه - یه کاری نمی‌کنی که قضیه کمی»

«ما برای هم ساخته نشده‌یم ، همین و بس . لب مطلب همینه . ما اصلاً برای هم ساخته نشده‌یم . می‌دونی کی به دردش می‌خوره ؟ یه الدنگ کم حرفی به دردش می‌خوره که هرچند وقت یه بار کتک جانانه‌ای بهش بزنه ، بعد بره بشینه سر جاش روزنامه‌شو بخونه . یه همچین شوهری به دردش می‌خوره . من حرفش نیستم . وقتی عروسی کردیم اینو فهمیدم ... به خدا قسم فهمیدم . می‌خوام بگم تو آدم خیلی زرنگی هستی ، تن به ازدواج ندادی ، از اون آدم‌هایی هستی که گهگاه توی ذهن شون جرقه‌هایی می‌زنه ، می‌بینی که بعد از زن گرفتن چه روزگاری پیدا می‌کنن . من چشم مو بستم . جرقه‌هارو نادیده گرفتم . جرقه‌هارو تو سراسر عمرم نادیده گرفتم . من آدم بی‌عرضه‌ای هستم . علت همه بدبختی‌هام همینه .»

مرد مو خاکستری، که سیگار تازه روشن شده‌ای از دست زن می‌گرفت، گفت: «تو آدم بی‌عرضه‌ای نیستی، چیزی که هست فکرتو به کار نمی‌اندازی.»

«من خیلی هم بی‌عرضه‌ام! خیلی هم بی‌عرضه‌ام! خاک بر سرم! هر کسی خودش می‌دونه بی‌عرضه‌ست یا نه. اگه آدم بی‌عرضه‌ای نبودم تو در نمی‌اومدی بگی وضع زندگیم این قدر... وای، این حرف‌ها چه فایده‌ای داره؟ راستی که من آدم بی‌عرضه‌ای هستم... خدایا، تا این وقت نذاشته‌م بخوابی. چرا به من نمی‌گی هر خاکی می‌خوای به سرت بریز و گوشه‌ی رو بذاری؟ جدی می‌گم. گوشه‌ی رو بذار.»

مرد مو خاکستری گفت: «من خیال ندارم گوشه‌ی رو بذارم، آرتور. دلم می‌خواد به خاطر انسانیت هم شده کمکت کنم. راستش تو خودت دشمن خودت...»

«آخه، محل سگ به من نمی‌ذاره. به خدا یه ذره به من علاقه نداره. راست شو بخوای، خوب که فکرهامو می‌کنم می‌بینم من هم دیگه دوستش ندارم. خودم هم نمی‌دونم. هم دوستش دارم و هم دوستش ندارم. بستگی به موقعش داره. هر لحظه فرق می‌کنه. خدایا! هر بار عزم مو جزم می‌کنم که قال قضیه‌رو بکنم، یه چیزی پیش می‌آد، مثلاً قرارشام با هم می‌ذاریم یا به جایی به دیدنش می‌رم و اون با آن دستکش‌های سفید خاک بر سرش یا یه چیز دیگه می‌آد. نمی‌دونم چی دارم می‌گم. یا به یاد بار اولی می‌افتم که با ماشین برای دیدن مسابقه دانشگاه پرینستون رفتیم نیو هیون^{۱۱}. درست وقتی که از بزرگراه بیرون رفتیم پنجر کردیم و سرما بیداد می‌کرد و اون چراغ

قوه‌رو گرفته بود تا من چرخ بی‌صاحب‌شده‌رو عوض کنم... می‌دونی که چی می‌خوام بگم. خودم هم نمی‌دونم. یا به یاد چیز می‌افتم - خدایا، چه حالی پیدا می‌کنم! - به یاد شعری می‌افتم که بعد از اولین باری که به گردش رفتیم برایش فرستادم: رنگم سفید و گلگون است | دهانم زیبا و چشمانم سبز است؛ خدایا، چه حالی پیدا می‌کنم - این شعر همیشه مرا به یادش می‌انداخت. درسته که چشم‌هاش سبز نیست و خبر مرگش شبیه وزغ، اما این شعر منو به یاد... نمی‌دونم. فایدهٔ این حرف‌ها چیه؟ دارم عقل‌مو از دست می‌دم. گوش‌ی‌رو بذار، چرا نمی‌ذاری؟ جلدی می‌گم.»

مرد موخاکستری گل‌ویش را صاف کرد و گفت: «من خیال ندارم گوش‌ی‌رو بذارم، آرتور. فقط موضوع اینه که...»
 «به باریه دست لباس برام خرید. با پول خودش. برات تعریف کرده‌م.»

«نه، من...»

«بلند شد رفت، فکر می‌کنم، مغازهٔ تریپلر^{۱۲} و لباسو خرید. حتی من هم باهاش نرفتم. می‌خوام بگم یعنی خبر مرگش خوبی‌هایی هم داره. خوشمزه این بود که اندازه‌م بود. فقط دادم پشت‌شو کمی کوچک کردن - شلوارشو می‌گم - و قدشو. می‌خوام بگم خبر مرگش خوبی‌هایی هم داره.»

مرد موخاکستری لحظه‌ای دیگر گوش داد. سپس رویش را به زن جوان کرد. نگاهی به او انداخت و با همین نگاه کوتاه به او فهماند که در آن سوی سیم چه پیش آمده است. توی گوش‌ی‌ گفت: «ببین، آرتور، گوش کن. این کار نتیجه‌ای نداره. این کار نتیجه‌ای نداره.»

جدی می‌گم. گوش کن، چی می‌گم. اینوازه قلب می‌گم. لباس هاتو دربیار و مٹ به آدم سر به راه برو تو رختخواب و استراحت کن. جُونی احتمالاً تا دو دقیقه دیگه اون جاست. دلت که نمی‌خواد تورو با این حال ببینه، هان؟ این اِلن یا گن های ناکس هم ممکنه همراهش سر برسن. دلت که نمی‌خواد تورو با این حال ببینن، هان؟ «گوش داد و گفت: «آرتور، می‌شنوی چی می‌گم؟»

«خدایا، از سر شب تا حالا مزاحم خواب تو شده‌م، هرکاری که می‌کنم...»

مرد مو خاکستری گفت: «تو مزاحم خواب من نشده‌ی. حتی فکرشو هم نکن. بهت که گفتم. من تقریباً شبی چهار ساعت بیش‌تر نمی‌خوابم. اما کاری که دلم می‌خواد بکنم اینه که به حکم وظیفه انسانی کمکی در حقت بکنم، آدم.» گوش داد و گفت: «آرتور، گوشی دست‌ته؟»

«آره، دست‌مه. گوش کن. از سر شب تا حالا نداشتم بخوابی. می‌شه پیام خونه‌ت؟ اشکالی داره؟»

مرد مو خاکستری کمرش را راست کرد و کف دست آزادش را روی سر گذاشت و گفت: «الآن؟ جدی می‌گی؟»

«آره. البته اگه برات اشکالی نداشته باشه. فقط به دقیقه می‌مونم. دلم می‌خواد به جایی بشینم و... نمی‌دونم چی دارم می‌گم. اشکالی داره؟»

مرد مو خاکستری دستش را از روی سرش برداشت و گفت: «نه، اما آخه این کار برای تو درست نیست. یعنی می‌گم می‌خوای بیای قدمت روی چشم، اما راست‌شو بخوای، من فکر می‌کنم باید همون جا بمونی استراحت کنی تا جُونی از راه برسه. صادقانه می‌گم.

خودت هم دلت می‌خواد وقتی باشو می‌ذاره تو خونه اون‌جا باشی .
درست می‌گم یا نه ؟»

« آره . نمی‌دونم . به خدا قسم ، نمی‌دونم .»

مرد مو خاکستری گفت : « من می‌دونم ، حتم دارم . نگاه کن .
چطوره الآن بری تو رختخواب و استراحت کنی و بعد ، اگه دوست
داشتی ، به من تلفن کنی ؟ یعنی می‌گم اگه دلت خواست حرف بزنی .
و غصه هم نخوری . این بهترین کاره . می‌شنوی چی می‌گم ؟ حالا این
کارو می‌کنی ؟»

« باشه .»

مرد مو خاکستری لحظه‌ای گوشی را نزدیک گوشش نگه داشت ،
سپس پایین آورد و سر جایش گذاشت .

زن بی‌درنگ از او پرسید : « چی گفت ؟»

مرد سیگارش را از روی زیرسیگاری برداشت ، یعنی آن را از میان
توده‌ای سیگارهای کشیده و نیمه‌کشیده جدا کرد ، پکی به آن زد و
گفت : « می‌خواست بیاد این جا .»

زن جوان گفت : « خدایا ! تو چی گفتی ؟»

مرد مو خاکستری گفت : « خودت که شنیدی .» و نگاهش کرد و
گفت : « می‌خواستی بشنوی .» سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش
کرد .

زن جوان نگاهش کرد و گفت : « سنگ تموم گذاشتی . راستی که
محشر کردی ، خدایا ، از خودم بدم می‌آد .»

مرد مو خاکستری گفت : « تو بد مخمسه‌ای گیر کرده‌یم . کجاش
محشر بود ، بابا .»

زن جوان گفت : « چرا ، سنگ تموم گذاشتی . حالم بده . نگام کن .»

مرد مو خاکستری نگاهی به او کرد و گفت: «خوب، راستش موقعیت بغرنجی‌یه، یعنی می‌خوام بگم وضع به اندازه‌ای بلبشو شده که حتی...»

زن به سرعت گفت: «عزیزم، عذر می‌خوام،» سرش را پایین آورد و گفت: «انگار یه جای می‌سوزه.» و کف دستش را به تندی پشت دست مرد کشید و گفت: «نه. فقط خاکستره.» پشت داد و گفت: «ولی محشر کردی، خدایا، چقدر از خودم بدم می‌آد!»

«بله، موقعیت خیلی خیلی بغرنجی‌یه. این بابا داره پاک از دست...»

زنگ تلفن ناگهان به صدا درآمد.

مرد مو خاکستری گفت: «وای!» اما پیش از آن‌که زنگ دیگری بزند، گوشی را برداشت و تویش گفت: «الو؟»

«لی، خواب بودی؟»

«نه، نه.»

«گوش کن. فکر کردم بد نباشه تو هم بدونی که جونِ الآن از راه

رسید.»

مرد مو خاکستری گفت: «چی؟» و با این‌که چراغ پشت سرش بود دست چپش را سایه‌بان چشم‌ها کرد.

«آره. الآن از راه رسید. ده ثانیه بعد از اون که گوشی رو گذاشتم. فکر کردم تا تو دستشویی به تلفنی بهت بکنم. گوش کن، خیلی ازت ممنونم، لی. جدی می‌گم - می‌دونم چی می‌گم که. نخوابیده بودی که، هان؟»

مرد مو خاکستری، همچنان که انگشت‌هایش را سایه‌بان چشم‌ها کرده بود، گفت: «نه، نه، تازه داشتم... نه، نه.» و صدایش را

صاف کرد.

« آره. اتفاقی که افتاده این بوده که لیونا ظاهراً چیزی زده و بعدش گریه و زاری راه انداخته و باب از جونی خواسته با هم برن بیرون و یه جا گلویی تر کنن تا قال بخوابه. نمی‌دونم. گوش می‌دی؟ قضیه پیچیده‌ست. به هر حال، برگشته خونه. بلبشوی غریبی به. به خدا قسم، فکر می‌کنم اگه کارها رو به راه شد یه جای کوچکی توی کانه‌تی‌کت بگیریم و بریم زندگی کتیم. البته نه جاهای دور، اما یه جاییش که بشه زندگی آرومی روبه‌راه کرد. آخه از گل و گیاه و این جور چیزها خوشش می‌آد. و اگه خونه باغچه‌ای چیزی داشته باشه که انگار دیگه خدا دنیارو بهش داده. می‌دونی که چی می‌گم؟ می‌خوام بگم مگه ما، غیر از تو و یه مشت آدم مافنگی، آشنای دیگه‌ای داریم؟ زندگی تو این خراب‌شده فریاد آدمو به آسمون می‌رسونه. می‌دونی چی می‌خوام بگم؟ »

مرد مو خاکستری جوابی نداد. چشم‌هایش زیر سایه‌بان دستش بسته شد.

« به هر حال، امشب خیال دارم راجع به این موضوع باهش حرف بزنم یا شاید فردا. آخه، هنوز حالش سر جا نیومده. یعنی می‌خوام بگم اصولاً آدم خوبی‌یه و حالا هم که فرصتی پا داده که با هم کنار بیایم احمقانه‌ست که دست روی دست بذاریم. این کار که داره رو به راه می‌شه خیال دارم قضیهٔ ملافه‌های ساس‌مالی‌شده رو هم راست و ریس کنم. فکرهامو کرده‌م. فقط اینو می‌خواستم ازت بپرسم، لی. فکر می‌کنی اگه خودم بلند شم برم با جونیور حرف بزنم، بتونم... »

« آرتور، اگه بدت نیاد، خیال می‌کنم بهتره... »

« می‌خوام بگم یه بار فکر نکنی برای این دوباره به‌ت تلفن کردم که

نگران شغلم هستم ، یا نگران چیز دیگه‌ای . ابدآ . به خدا قسم ، باور کن فکرشو هم نمی‌کنم . فقط پیش خودم گفتم اگه بشه بی‌دردسر قضیه‌رو با خودِ جونور حل کنم ، مگه بی‌کارم پیام ... »

مرد موخاکستری دستش را از روی صورتش پایین آورد ، میان حرفش دوید و گفت : « آرتور ، گوش کن ، من یه باره سردرد شدیدی گرفتم . علت شو هم نمی‌دونم . ناراحت نمی‌شی گفت وگورو درز بگیریم ؟ فردا صبح باهات حرف می‌زنم ... باشه ؟ » لحظه‌ای دیگر گوش داد و سپس گوشی را گذاشت .

زن جوان بار دیگر بی‌درنگ سر حرف را باز کرد اما مرد جوابش را نداد . سیگار روشنی از نوی زیرسیگاری برداشت - سیگار زن جوان را - و به لب‌هایش نزدیک کرد ، اما ناگهان از دستش افتاد . زن جوان دستش را پیش آورد تا پیش از آن‌که چیزی بسوزد سیگار را بردارد ، اما مرد موخاکستری به او گفت : « به خاطر خدا آرام بگیر ، » و زن دستش را پس کشید .